

جوان ترین دختر از دو نفر برای من غریبه بود . اودر انتهای مبل به درازا ، دراز کشیده بود. کاملا ساکت و با چانه اش به صورتی که گویی در حال تعادل دادن به چیزی روی آن است رو به بالا بود . اگر او من را از گوشه چشمش می دید، هیچ اشاره ای از آن نداشت -به علاوه تقریبا وحشت کرده بودم و به خاطر ورود به اتاق مجبور شدم معذرت خواهی کنم . دختر دیگر (دیزی) برای بلند شدن کمی به جو خم شد و با یک بیان بیگزند ، خندید . من هم خندیدم و وارد اتاق شدم من از خوشحالی بی حس شدم او باز هم خندید به نظر میرسید که چیزی بامزه گفته است و برای چند لحظه دستم را گرفت و به چشمانم نگاه کرد جوری که انگار بیشتر از هر کسی در دنیا دوس داشت من را ببیند. این یکی از خصوصیات او بود .او زمانی که دست های من را گرفته بود گفت نام دختر دیگر که روی مبل است بیکر است . (بعضی ها میگفتند که زمزمه کردن دیزی فقط برای جذب مخاطبین است ، یک انتقاد بی ربط که از شگفتی های آن کم نمی کند)علی رغم این ، لب های خانم بیکر برافراشته شد و او به ناچار به سوی من سر تکان داد و بعد سر خود را به سمت پایین کرد - به نظر می رسید که چیزیکه تعادلش را نگه میداشت در حال لرزیدن بود و او را خیلی وحشت زده کرده بود

باز کلمات معذرت خواهی تا نوک زبانم آمد . تقریبا هر نوع نمایش عالی از اتکاء به نفس مرا بی اختیار به تحسین وا می دارد .نگاهم به دوستانم برگشت که شروع به پرسش سوالات از من با صدای پرهیجان خودشان کردند.صدایش از آن نوع صداهایی است که گوش همه زیر و بم های آن را دنبال میکند ، انگار که هر جمله ترکیب تازه ای است از نت هایی که هیچ گاه دوباره نواخته نخواهد شد . چهره او غمگین و زیبا با چیزهای درخشان در آن بود، چشمان درخشان و دهانی پر احساس و روشن ، اما در صدای او تحریکی وجود داشت که مردانی که به او علاقه داشتند به سختی می توانستند آن را فراموش کنند یه جور کشش و یک هشیاری که نگفته بود "به من گوش کنید"،وعده ای که صاحب صدا چند لحظه پیش تر کارهای شاد و هیجان انگیزی انجام داده بود،و کارهای شاد و هیجان انگیز دیگری برای ساعتی بعد در آینده وجود خواهند داشت . به او (دیزی) گفتم که چگونه در شیکاگو برای یک روز مهمانی داشته ام و چگونه دوازده نفر از طریق من به او سلام رساندند .او با هیجان فریاد زد "آیا از من خوششون می آید؟ کل شهر عزا گرفته بودند . همه ی ماشینها چرخ عقب چپ را رنگ سیاه زده اند،و شبانه روز ناله ای همیشگی در طول شمال ساحل شنیده میشود."چقدر عالی ! تام . بیا فردا برگردیم! سپس اون بدون ارتباطی با جمله قبلی گفت "شما باید

بچه ام رو ببینید " خیلی دوست دارم " بچه الان خوابه الان دوسالشه تا حالا ندیدیش؟ " "هرگز ندیده ام " تام بوکنان که حالش از این رفت و آمد دائمی در اتاق بهم ریخته بود ، برای لحظه ای متوقف شد و دستش را بر روی شانه من گذاشت .

نیک ، تو چه کاری هستی ؟ " کار سهام میکنم . (پیش کی؟) بهش گفتم . با قاطعیت گفت : هیچ وقت اسمشون رو نشنیده ام . این حرف من رو ناراحت کرد . با ناراحتی گفتم خواهی شناخت اگر در شرق بمونی خواهی شناخت ، البته که در شرق میمونم خیالت راحت . او به دیزی نگاه کرد و سپس به طرف من برگشت انگار انتظار داشت قضیه بیشتر کش پیدا کند . در این لحظه ، خانم بیکر با بی پروایی گفت : کاملاً! که باعث شد من کمی گیج بشم – این اولین کله ای بود که از وقتی وارد اتاق شدم از سوی او به کار برده شده بود . معلوم بود که از حرف خودش هم تعجب کرده بود بعد با یک حرکت سریع از روی صندلی بلند شد . او شکایت کرد که عضلات من سفت شده اند تا اونجایی که یادم میاد روی اون کاناپه (صندلی) خوابیده بودم . دیزی جواب داد به من نگاه نکنید من تمام بعداز ظهر سعی کردم شما رو به نیویورک ببرم " نه متشکرم " خانم بیکر به چهار کوکتل را که به تازگی از بار آوردند ، رو چنان خورد که مثل قطره در لیوان بود ، تو چطوری این همه کار رو انجام میدهی ، من نمیفهمم . " من به خانم بیکر نگاه کردم و تعجب کردم که او چه چیزی انجام میدهد . مشاهده آن این حس را به من منتقل کرد او باریک و کوچک بود . دختری با سینه های کوچک شبیه دانشجویان افسری که با عقب بردن شانه ها قامتش را چشمگیر تر می ساخت چشمان خاکستری او که تحت تاثیر آفتاب قرمز شده بود ، با حس مودبانه و مردم پسندانه ای از یک صورت جذاب و ناامید به من نگاه کرد . حالا یادم اومد که اون رو قبلاً جایی دیده ام . او با تحقیر به من گفت که اگه در وست زندگی میکنی من یک نفر را در آنجا میشناسم " شما باید گتسبی را بشناسید . " گتسبی؟ کدوک گتسبی؟ قبل از اینکه بتونم جواب بدم که اون همسایه منه ، گفتند که شام حاضره : تام بیوکنن با بازی (تنسی آرم) به زیر بغل من فشار داد و من را از اتاق خارج کرد ، انگار که مهره شطرنجی را به خانه دیگری می راند . دو دختر جوان در حالی که دستها را به کمر گذاشته بودند داخل بالکنی صورتی رنگ شدند که رو به سمت غروب خورشید بود . روی میز چهار شمع بود که به دلیل باد کم سو شده بودند . چرا شمع؟ دیزی واکنش نشان داد . او با انگشتانش آنها را خاموش کرد . دو هفته آینده بلند ترین روز ساله . او به همه لبخند زد . شما ها شده که از مدت ها پیش منتظر بلندترین روز سال بمونید و متوجهش نشید

؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال هستم و و بعد آن را از دست می دهم. خانم بیکر با یه لحنی گفت : باید یه نقشه ای بریزیم که چیکار کنیم و چنان روی میز نشست که انگار روی تخت خواب نشسته . "خب" دیزی گفت ما چه برنامه ای برای گذاشتن داریم ؟ او به من به یک طرز ناامیدانه نگاه کرد . "مردم چه نقشه هایی میریزند.

قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم چشماشو با حالتی تر سناک روی انگشت کو چیکش دوخته بود . "نگاه کن !" او شکایت کرد من به آن صدمه زدم . همه نگاه کردیم . بند انگشت سیاه و آبی بود . اوبا اتهامی گفت : "تو این کار رو کردی، تام" من می دانم که شما قصد نداشتید اما این کار را کردید . این چیزی است که من با ازدواج با یک مرد خشن دریافت میکنم، یک نمونه فیزیکی بزرگ و حجیم - تام با صراحت مخالفت کرد . "حتی در شوخی، از این کلمه درشت متنفرم" دیزی اصرار داشت : "هولکینگ" گاهی اوقات او و خانم بیکر به یکباره صحبت می کردند ، بدون مزاحمت و با بی نتیجه ای شوخی که هرگز کاملاً پیچ نمی کرد ، که به اندازه لباس های سفید و چشمان غیر شخصی آنها در غیاب تام میل باحال بود. آنها اینجا بودند . و من و تام را پذیرفتند و فقط تلاش خوشایند و مودبانه ای برای سرگرم کردن و یا سرگرم شدن انجام دادند. آنها میدانستند که در حال حاضر شام تمام می شود و کمی دیرتر نیز عصر تمام میشود و به طور اتفاقی کنار گذاشته می شود . این به شدت متفاوت از غرب بود که در آن یک عصر با شتاب از مرحله ای به مرحله دیگر به سمت پایانش می رفتند، در یک پیشبینی ناامید کننده مداوم یا در غیر اینصورت در وحشت عصبی محض از خود لحظه. روی دوین لیوان چوب پنبه ای اعتراف کردم : "نمی توانی در مورد محصولات کشاورزی یا چیز دیگری صحبت کنی؟" منظور من از این اضهار نظر خئاصی نبود ، اما به شکل غیر منتظره مطرح شد . تام با خشونت گفت: "تمدن در حال تکه تکه شدن است. "تو باعث میشوی من احساس بی تمدنی کنم دیزی"

من نسبت به چیزها بدبین شدم . آیا "ظهور امپراتوری های رنگی" اثر این مرد گودار را خوانده اید؟ در حالی که از لحن او متعجب بودم پاسخ دادم : "چرا، نه. خوب کتاب خوبی است و همه باید آن را بخوانند. ایده این است که اگر مراقب نباشیم نژاد سفید کاملاً غرق خواهد شد . همه چیز علمی است. ثابت شده است . دیزی با ابراز غم و اندوهی غیر قابل فکر گفت: "تام خیلی عمیق می شود . او کتابهای عمیقی را میخواند که کلمات طولانی در آن وجود دارد . تام با نگاهی بی صبرانه به او اصرار کرد : "خب، این کتابها همه علمی هستند" این شخص همه چیز را حل کرده است. این به ما بستگی دارد که نژاد غالب

هستیم که مراقب باشیم وگرنه این نژادهای دیگر کنترل همه چیز را خواهند داشت . دیزی با چشمتی وحشیانه به سمت خورشید سوزان زمزمه کرد : "شما باید در کالیفرنیا زندگی کنید" این ایده این است که ما نوردیک هستیم